

Nobelpreis für Literatur 1972



Heinrich Böll K&W

فصلی از کتاب

عقاید يك دلڪ

پروپت کاه نوم السالی ومطالعات فرهنگی

نویسنده: هاینریش بول
مترجم: شمس‌الحمیرا افغانی
ناشر: شرکت سهامی کتابهای جیبی

را آشکار می‌کند، - با اخلاق و سبک زندگی اجتماع بورژوا - کاتولیک زمان، موضوع رمان است.

رمان بل در عین حال یکی از قویترین داستانهای عشقی ادبیات جدید است، داستان دوانسانی که به این جهت ناکام می‌شوند که یکی از آنها به سنن و عقاید نقلی بیش از دیگری وابسته است، داستانی عشقی که در آن با احساس خصوصیت ابتدایی و سادگی عشق چشمها برای درک آنچه در اطراف است، آنچه خارج از دنیای دلک و معشوقه‌اش است، آنچه دروغ و مزورانه است و در عین حال فی‌نفسه ترجم‌آور، تیزتر می‌شود. «من - روایت» بودن رمان، کشش بی‌اندازه آن را به طرز غریبی عمیق می‌کند. زبیرا هر کلام، هر آنچه حکایت می‌شود، هر تعمق و نظارت، هر تجربه، فوراً از حکایت محض به واقعاتی بی‌واسطه تبدیل می‌شود.

سبک بل در این کتاب حداکثر سادگی خود را به دست

پیشگفتار مترجم

«عقاید يك دلڪ» يك «من-روایت» است، وراوی يك دلڪ (۱)، يك بازیگر پانتومیم (۲).

دلڪ - مانند دلکهای دربارهای اجتماع فتودالی - مجاز است حقایق تلخ را با حرکات و کلمات قابل لمس کند و به زبان بیاورد. صورتش سفید کرده، بیحرکت، با چند خط سیاه و چشمان خالی، تمام خصوصیات و شخصیتش را از دست می‌دهد. دلڪ خودش، امیدهایش، شادبها و دردهایش را زیر نقاب این صورت سفید کرده پنهان می‌کند تا بتواند حقایق مسخره‌را در ظاهر دلک‌ی نشان بدهد.

ماسک پانتومیم به روایت کننده امکان می‌دهد که در پس پرده دلک‌ی حقیقت بی‌چون و چرارا بازگو کند. برخورد دراماتیک «عقاید يك دلڪ»، - که واقعیت و حقیقت عشق

آورده است. انتقاد اجتماعی اش خالی از هر گونه رنگ و بوی ایدئولوژیک یا دفاع ایدئولوژیک است. این انتقاد نسبت به تمام آنچه قوه تشخیص را از انسان می‌گیرد، آنچه که باید طبق آن زندگی کند، آنچه که مدعی است سعادت دوجهان را نصیب انسان می‌کند، بدبین است. و به هیچ چیز جز انسان باضعفها و سادگی‌اش اعتقاد ندارد.

وقتی به بن (۳) رسیدم، هوا تاریک شده بود، به خودم فشار آوردم نگذارم ورودم با ترتیبی بگذرد که در عرض پنج سال خانه بدوشی می‌گذشت و شکلی خودکار به خورد گرفته بود: پله‌های ایستگاه پایین، پله‌های ایستگاه بالا، کیف سفری به کنار، بلیت قطار از جیب پالتویرون، کیف زیر بغل، دادن بلیت، رفتن به طرف روزنامه فروش، خرید روزنامه‌های عصر، خروج از ایستگاه و اشاره به یک تاکسی. پنج سال تمام تقریباً هر روز از جایی حرکت کرده‌ام و به جایی رسیده‌ام، صبحها پله‌های ایستگاه راه‌آهن را بالا و پایین رفته‌ام و بعد از ظهرها پله‌های ایستگاه راه‌آهن را پایین و بالا رفته‌ام، تاکسی صدا زده‌ام، در جیب کتم دنبال پول برای راننده تاکسی گشته‌ام، روزنامه‌های عصر را از دکه‌ها خریده‌ام و در گوشه‌ای از ضمیرم از بی‌تفاوتی حساس شده این ترتیب خودکار، کیف کرده‌ام، از وقتی ماری (۴) مرا ترک کرد، تا پایان مرد که کاتولیک، تسویفتر (۵)، عربی می‌کند، گذران این برنامه مکانیکی تر شده است، بدون اینکه ذره‌ای از بی‌تفاوتی کاسته شود. برای اندازه گیری فاصله میان ایستگاه تاهتل، از هتل تا ایستگاه مقیاسی وجود دارد: تاکسی متر. دومارک، سه مارک، چهار مارک و پنج مارک، دورتر از ایستگاه راه‌آهن. از وقتی ماری رفته است، گاه به گاه چهار سردرگمی می‌شوم، ایستگاه راه‌آهن و هتل را باهم اشتباه می‌کنم، پریشان در دفتر هتل دنبال بلیتم می‌گردم، یا از کارمندان راه‌آهن شماره اطاقم را می‌پرسم «چیزی که می‌توان آن را سرنوشت نامید، شغل و موقعیتم را جلو چشم می‌آورد. من یک دلقک هستم، به طوری رسمی شغلم را «هنرپیشه کمیک» می‌نامند، اجاری به یادداشت مالیات کلیسا ندارم، بیست و هفت ساله‌ام و اسم یکی از برنامه‌های حرکت و ورود قطار است، که تماشای تا آخر حرکت را با ورود اشتباه می‌کند. این برنامه، پانتومیم (تقریباً زیاد از حد) درازی است، و از آنجایی که اغلب آن را در قطار تمرین می‌کنم (بیش از شصت حرکت دارد و رقص‌نگاری (۶)، آن را باید در مغزم از برداشته باشم)، طبیعی است که گاه گاه مقهور خیالبردازی خود شوم: با اشتاب به یک هتل بروم، دنبال برنامه حرکت قطار بگردم، آن را پیدا کنم، پلکانی را بالا یا پایین بروم که به قطار برسم، درحالی که تنها لازم است به اطاقم بروم و خودم را برای اجرای برنامه آماده کنم. خوشبختانه مرا اغلب هتلهای می‌شناسند، در طی پنج سال نظم و آهنگی ایجاد می‌شود که تخطی و سرپیچی از آن مشکلتر از آن است که در لحظه اول به تصور می‌آید. و از آن گذشته نماینده‌ام، که به روحیات اخلاقی‌ام آگاهی دارد، زحمت به جریان افتادن بدون درمسر کارها را به خود می‌دهد. آنچه را که او «روح حساس هنرمند» می‌نامد، تمام و کمال مورد احترام دیگران واقع می‌شود و یک «محیط آسایش آور» به مجرد آن که وارد اطاقم می‌شوم

دور و برم را احاطه می‌کند، گل در یک گلستان زیبا، هنوز پالتوام را بیرون نیاورده، کفشهایم را به گوشه‌ای پرتاب نکرده (از کفشی تنفر دارم)، خدمتکار زیبای هتل قهوه و کنیاک برایم می‌آورد، وان حمام را پر می‌کند و در آن گرمسبز رنگی می‌ریزد که آب را خوشبو و آرامش بخش می‌کند. در وان حمام حداکثر شش ولی اغلب سه روزنامه غیرجدی را می‌خوانم، و با صدایی نیمه بلند سرودهای مذهبی را که از زمان مدرسه به یاد مانده است، زمزمه می‌کنم. پدر و مادرم که پر و تستانهای متعصبی هستند، به پیروی از سیاست آنتی میان‌مذاهب که پس از جنگ مد شده بود، مرا به یک مدرسه کاتولیک فرستادند. من خودم مذهبی نیستم، حتی وابستگی به کلیسا ندارم و از سرودهای مذهبی تنها به عنوان وسیله معالجه و مرضی که طبیعت بدوشم نهاده است، استفاده می‌کنم: من دچار مالیخولیا و سردرد هستم. از وقتی ماری بیش کاتولیکها رفته است (هر چند خود ماری کاتولیک است ولی من این تعبیر را بجای می‌دانم) این دو مرض شدت بیشتری پیدا کرده‌اند، و حتی «تاتوم ارگو» (۷) یا «مرآتیه لورتو» سرودهایی که تا به حال عزیز ترین و بسیار من در مبارزه با مرضهایم بودند، دیگر تاثیری ندارند. یک وسیله درمان موقتی وجود دارد، آن الکل است، و یک وسیله درمان قطعی و همیشگی می‌تواند وجود داشته باشد، و آن ماری است. ماری مرا ترک کرده است. دلقکی که به میخوارگی می‌فتد زودتر از یک شیروانی‌ساز هست سقوط می‌کند.

وقتی مست به روی صحنه می‌روم، حرکتی را که اهمیت آنها بسته به وقت اجرای آنهاست بی‌توجه و وقت اجرا می‌کنم و دچار بزرگترین خیطی می‌شوم که یک دلقک ممکن است مرتکب شود: به حرکات و خوشمزگیهای خودم می‌خندم. این احساس به طرز وحشتناکی آدم را کوچک می‌کند. تا وقتی هوشیارم، ترس تا لحظه ورود به صحنه لحظه به لحظه بیشتر وجود را فراموش می‌کند (اغلب مجبورند مرا به روی صحنه هول بدهند)، و آنچه بعضی از منتقدین «طنز آمیخته به تفکر و انتقاد» می‌نامیدند که در پس آن تیش قلب را انسان می‌شوند، چیزی جز سردی تردید آمیزی نبود که مرا تبدیل به سرسنگ خیره شب‌بازی می‌کرد. راستی چه وحشتناک بود اگر نخها پاره می‌شدند و من به خودم واگذار می‌شدم! شاید راهبهایی وجود داشته باشند که در حالت نظارت و تفکر، چنین روزگار بگذرانند. ماری همیشه مقدار زیادی کتابهای عرفانی با خود به همراه می‌کشید و من به خاطر می‌آورم که کلمات «خالی» و «هیچ» به کرات در آنها استعمال شده بود.

از سه هفته قبل همیشه مست بودم و با اعتمادی دروغین به روی صحنه می‌رفتم. نتایج آن خیلی زود آشکار شد، حتی زودتر از آنکه یک شاگرد سهل‌انگار تا کارنامه‌اش را به دستش بدهند، می‌تواند خود را با خیال دلخوش کند. شش ماه فرصت و وقت درازی برای خواب خوش دیدن است. پس از سه هفته دیگر گل در اطاقم نبود، در نیمه ماه دوم دیگر اطاقم حمام نداشت و اوایل ماه سوم فاصله هتل از ایستگاه به هفت مارک رسیده بود. در حالی که پولی که بمن می‌دادند به یک سوم تقلیل پیدا کرده بود. به جای کنیاک، کورن می‌نوشیدم و به جای وارپته، در انجمن‌های عجیب و غریبی نمایش می‌دادم که در سالنهای تاریک جلسه می‌کردند و نور صحنه چنان غیر کافی بود که من به جایی

حرکات حساب شده مجبور بودم اداهایی در بیارم که شرکت کنندگان در جشنهای کارمندان راه آهن، پست، گمرک، زنجبای کاتولیک خاندان و یا پرستاران پروتستان را به خنده بیاورد. یا برای افسران «بوندسور» که پایان دوران تحصیلشان را با آجوشن گرفته بودند، نمایش می‌دادم و آنها نمی‌دانستند که آیا مجازند به نمایش من به نام «شورای دفاع» بخندند یا نه. و دیروز در شهر بوخوم، هنگامی که برای عده‌ای از جوانان چارلی چاپلین را تقلید می‌کردم، زمین خوردم و دیگر نتوانستم از جایم بلندشوم. آنها حتی هو نکردند و سوت نکشیدند، فقط مهمه‌ای حاکی از همدردی در فضای سالن پیچید، و من هنگامی که پاره پس از مدت‌ها انتظار افتاد، لنکان خود را از روی محنه بیرون کشیدم، جل‌وپلاسم را جمع کردم و بدون اینکه گرم صورتم را پاک کنم پاتاکسی به پانسیون رفتم. در آنجا جنجال وحشتناکی بپا شد، چون صاحبخانه‌ام حاضر نبود پول تاکسی را به من قرض بدهد. تنها با داد زدن تراش برقی‌ام، نه به عنوان گروه، بلکه به جای پول به راننده تاکسی توانستم قرض او را بخواهانم. او هم لطف کرد و یک پاکت سیگار دست‌نخورده و دو مارک پول نقد به من پس داد. خودم و ایا لباس روی تخت‌خواب مرتب شده‌ام انداختم، ته بطری‌ام را سرکشیدم و پس از ماه‌ها خود را آزاد از مالیخولیا و سردرد دیدم. روی تخت‌خواب حالتی داشتم که این حالت را گاهی برای پایان زندگی‌ام آرزو می‌کنم: صفت و مانند اینکه در جوی آب قرار گرفته باشم. می‌توانستم پیراهنم را با عرق معاوضه کنم ولی مذاکرات پیچیده‌ای که این معامله در برداشت، مرا از آن منصرف می‌کرد. به‌خوابی خوش و عمیق فرو رفتم. در رویاهای این خواب پاره سنگین صحنه مانند پارچه‌ای که روی مرده می‌کشند، کلفت و نرم روی افتاد و مرا عرق در لذت کرد. با وجود این در میان خواب و رویا ترس از بیدار شدن را حس می‌کردم: صورت گرم نشسته، زانوی راست باد کرده، صحنه بدتوی یک سینی پلاستیکی، و پهلوی قوری قهوه، تلگرافی از نماینده‌ام. «کولینتس و ماینتس باطل شد نقطه شب بن تلفن می‌کنم تسونرر». بعد یک تلفن از شخصی که قرار بود برای من باوری کند و از همین تلفن فهمیدم که او رئیس یک موسسه آموزشی مسیحی است، خودش را با صدایی پیرو سرد به نام «کوسترت» معرفی کرد: «آقای شنیر، ما باید اول مسئله حق‌انقدم شمارا حل کنیم.» گفتم: «خواهش می‌کنم، مانعی ندارد اگر نیست.»

گفت: «عجب!» من سکوت کردم، و وقتی او دوباره به حرف آمد، سردی‌اش مبدل به سادخویی شده بود: «ما صد مارک برای دلگکی قرار گذاشته بودیم که در آن موقع دو بیست مارک ارزش داشت.» سپس سکوت کرد، مسلما برای اینکه به من فرصت عصبانی شدن بدهد. ولی من ساکت ماندم، واو، همانطور که طبیعتش بود، دوباره پستی‌اش را ظاهر کرد و گفت: «من رئیس یک اتحادیه عام‌المنفعه هستم و وجدانم اجازه نمی‌دهد به دلگکی که بیست مارک برایش کافی است، حتی می‌توان گفت زیادش هم هست، صد مارک بپردازم.» من دلیلی ندیدم که سکوتم را بشکنم. سیگاری آتش زدم، از آن قهوه مزخرف کمی توی فنجان ریختم و به نفس تازه کردن او گوش دادم. گفت: «هنوز گوش می‌دهید؟» و من گفتم: «هنوز گوش می‌دهم.» سکوت اسلحه خوبی است. موقعی که به مدرسه می‌رفتم، وقتی به مناسبتی از طرف رئیس

مدرسه احضار میشدم، همیشه سکوت می‌کردم. حالا هم گذاشتم آقای کوسترت مسیحی در آن طرف سیم عرق بریزد، تا احساس همدردی با من پیدا کند، ولی این کار باعث همدردی او با خودش شد و عاقبت زیر لب گفت: «آقای شنیر، خودتان پیشنهادهای به من بکنید.»

گفتم: «آقای کوسترت، خوب گوش کنید، پیشنهاد من به شرح زیر است: سوار تاکسی بشوید و به ایستگاه راه آهن بروید، یک بلیت درجه یک برای بن بخرید - یک بطری هم عرق خریداری کنید، برگردید به هتل، صورتحساب مرا با انعام آن بپردازید و توی یک پاکت مقداری پول که برای رفتن به ایستگاه پاتاکسی کافی باشد بگذارید، گذشته از آن با وجدان مسیحیتان تعهد کنید که چمدانهایم را به خرج خودتان به من بفرستید. قبول است؟» او حساب کرد، آروغ زد، و گفت: «من می‌خواستم پنجاه مارک به شما بدهم.»

گفتم: «پس باید با ترا موای بروید، آن وقت از پنجاه مارک هم کمتر می‌شود، قبول است؟» او دوباره حساب کرد و گفت: «نمی‌توانید چمدانها را به تاکسی خودتان ببرید؟»

گفتم: «نه، من مجروح و نمیتوانم اینکار را بکنم.» وجدان مسیحی‌اش گل کرد و با فرمی گفت: «آقای شنیر، خیلی متأسفم که من...» جواب دادم: «کافی است آقای کوسترت، من خودم خوشحالم که می‌توانم به یک اتحادیه مسیحی پنجاه و چهار تا پنجاه و شش مارک نفع برسانم.» زیاده تلفن را بیست فشار دادم و گوشی را پهلوی آن گذاشتم. آواز آن آسمایی بود که دوباره تلفن کند و بخواهد خودش را باروده‌درازی تبرئه کند. بهترین بود که او را با وجدانش تنها بگذارم. حال من داشت به هم می‌خورد. فراموش کردم یاغ‌آوری کنم که غیر از مالیخولیا و سردرد، خاصیت اسرار آمیز دیگری هم دارم: من میتوانم بو را از پشت تلفن تمیز بدهم و کوسترت بوی شیرین بنفشه می‌داد. مجبور شدم بلندشوم و دندانهایم را مواک بزوم. با تکیه عرقی که مانده بود غرغره کردم، به زحمت صورتم را پاک کردم، روی تخت‌خواب دراز کشیدم و به ماری و مسیحیان را کولینتس فکر کردم و آینده را در جلو چشم به حرکت در آوردم. به جوی می‌اندیشیدم که زمانی در آینده در آنها قرار خواهم گرفت. برای دلگکی که به پنجاه تالگکی نزدیک می‌شود فقط دو امکان وجود دارد: جوی آب یا قصر. اعتقادی به رسیدن به یک قصر نداشتم و تارسیدن به پنجاه سالگی هم می‌بایست جوری بیش از بیست سال را بگذرانم. این واقعیت را که شهرهای کولینتس و ماینتس قرار دادها را باطل کرده‌اند، تسونرر «اعلام خطر درجه یک» خواهد نامید، ولی من، یک خاصیت دیگر خودم را فراموش کردم معرفی کنم و آن بی‌تفاوتی است، و این صفت است که می‌تواند در مقابل خطر مقاومت کند. بن هم جوی دارد، به علاوه چه کسی حکم خواهد کرد که تا پنجاه سالگی صبر کنم؟

من به ماری فکر می‌کردم: به صدایش، به پستانهایش، بدستها و موهایش، به حرکاتش و به تمام کارهایی که با هم کرده بودیم. هم چنین به تسویفتر فکر می‌کردم که می‌خواست با ماری عروسی کند، من و تسویفتر یکدیگر را از بیچگی خوب می‌شناختیم، تا این حد که وقتی هر دویم مرد شده بودیم و به هم رسیدیم، نمی‌دانستیم به یکدیگر «تو» خطاب کنیم

دو چرخه‌ام در کشوی میز بود. مدت‌هاست فکر برنامهای که بایک دسته کلید یخی درست شده باشد، مرا به خودم مشغول کرده، دسته کلیدی که از یخ باشد و ضمن اجرای برنامه آب شود.

پول برای تاکسی نداشتم، و برای اولین بار در زندگی‌ام واقعا به پول احتیاج داشتم. زانویم ورم کرده بود و مجبور بودم به جست و خیز از میدان جلوی ایستگاه بگذرم و داخل خیابان پست شوم. دو دقیقه راه، فاصله میان ایستگاه و خانمان، به نظرم بینهایت آمد. به دستگاه خود کار فروش سیگار تکیه کردم و به‌خانه‌ای که پدر بزرگم آپارتمانی از آن را به من بخشیده، خیره شدم. آپارتمانها مانند قوطی روی یکدیگر منظم و خوش ترکیب سوار شده‌اند، و بالکنها با رنگهای دلنشین رنگ آمیزی شده‌اند. پنج طبقه، و بالکنهای هر طبقه رنگ دیگری دارد. در طبقه پنجم که من زندگی می‌کنم، بالکن و تمام در و دیوار آپارتمان به رنگ‌های مسی است.

حواشی:

- (1) Clown واژه انگلیسی که در واژگان همگانی اروپایی بکار می‌رود.
- (2) Pantomime نمایش تئاتری با حرکت، وضع، حالت چهره، بدون سخن گفتن. سطح هنری پانتومیم می‌تواند بسیار بالا باشد. اصطلاح «لال بازی» که برای آن پیشنهاد شده چندان مناسب نمی‌نماید.
- 3) Bonn
- 4) Marie
- 5) Zupfner
- 6) Choreographie
- 7) Tantum Ergo آغاز بند پنجم Pange lingua از سرودهای مذهبی کاتولیکی که در مراسم عشاء ربانی خوانده می‌شود. - م -



فروشگاه‌های کفش ملی
نمایشگر زیباترین مدل‌های سال

یا «شما». خطاب هر دوی آنها مارا دچار حالتی می‌کرد که نمی‌دانستیم چه بکنیم، بعدها هم، با وجود آن که یکدیگر را زیاد می‌دیدیم، نتوانستیم بر این حالت فایق شویم. نمی‌توانستم درک کنم که چرا ماری همه را گذاشته بود و این مرد را انتخاب کرده بود، ولی شاید من ماری را هیچ وقت «درک» نکرده بودم.

به خصوص از اینکه کوسترت رسته افکارم را پاره کرد، عصبانی شدم. او مثل یک سنگ پنجه‌هایش را به‌در می‌کشید: «آقای شنیر، چرا جواب نمی‌دهید، به‌دکتر احتیاج ندارید؟» جواب دادم:

«کار به کارم نداشته باشید. پاکت را از زیر رد کنید و بی‌کارتان بروید.»

کوسترت پاکت را به داخل انداخت. بلندشدم آن را برداشتم و باز کردم: داخل آن یک بلیت درجه دو از یوخوم به بن بود و پول تاکسی دقیقا محاسبه شده بود. شش مارک و پنجاه پفنیگ. من امیدوار بودم که او پول تاکسی را سر راست کنده و به‌مارک توی پاکت بگذارد، با خونم حساب کرده بودم که اگر بلیت درجه یک را با درجه دو با ضرر هم عوض کنم پنج مارک منفعت می‌کنم. کوسترت از پشت در فریاد زد: «چیزی کم ندارد؟» گفتم: «نه، بزیید بچاک، چند مسیجی!» گفتم «اختیار دارید!» و من نعره زدم: «کم شوید». او لحظه‌ای پشت در ساکت ایستاد و بعد صدای بایش را شنیدم که از پله‌ها پائین می‌رفت. فرزندان این دنیای خاکی نه‌تنها با هوشت از فرزندان کلیسا هستند، بلکه انسانی‌تر و سخیتر نیز هستند.

به جای تاکسی یا تراموای به ایستگاه راه‌آهن رفتم تا بتوانم اختلاف قیمت آن‌را برای خرید عرق و سیگار صرفه جویی کنم. صاحبخانه پول تلگرافی را که شب به‌مویکا داد، روزی در بن مخایره کرده بودم. حساب کرده، کوسترت پول آن را نداده بود. تلگراف را قبل از این که خبر لفسو قرارداد کوبلنتس برسد، مخایره کرده بودم. بهتر بود خودم تلگرافی به کوبلنتس می‌فرستادم که: «به علت درد شدید زانو آمدم غیر ممکن است». و اینکه آنها پیشدستی کرده و خودشان قرارداد را لغو کرده بودند، کسی مرا ناراحت می‌کرد. ولی حداقل تلگراف به مویکا مخایره شده بود. «خواهش می‌کنم آپارتمان را برای فردا آماده کنید. با سلامهای قلبی، هانس».

در بن جریان کارها شکل دیگری داشت، در بن هیچگاه روی صحنه ظاهر نشده‌ام، خانه‌ام آنجاست، و تاکسی‌ای را که صدا می‌زدم مرا به هتل نمی‌برد، بلکه به‌خانه‌ام می‌برد. باید می‌گفتم: «ماه را، ماری و من را». در خانه‌ام درباری نبود که او را با کارمند راه‌آهن عوضی بگیریم، با این حال این خانه‌ای که در سال فقط سه تا چهار هفته در آن زندگی می‌کنم، از هر هتلی برایم غریبه‌تر است. در بیرون ایستگاه مجبور شدم جلوی خودم را بگیرم تا تاکسی صدا نزنم. این کار به قدری برایم عادی شده است که بی‌اختیار انجام می‌گیرد، فقط یک مارک در جیب داشتم و صدازدن تاکسی ممکن بود وضع ناراحت‌کننده‌ای برایم ایجاد کند. روی پله‌ها ایستادم و یک بار دیگر کلیدهای در ساختمانی در آپارتمان و کلید میز تحریرم را واری کرده، کلید